

گفت و گو با علی شادیان معروف به «علی سلطان»
که از پایه گذران باشگاه فوتبال «پیام» به حساب می آید



«سلطان» دیروزی «پیام» امروزی



فاطمه سیرجانی - دوازده سال بزرگ دارد؛ آرزوهایی که حسرت روزهای پیری اش شده: یکی برپا کردن دوباره دارقالی و دیگری بازی تیمش با یکی از تیم های مطرح اروپایی. تیمی که روزگاری «سلطان» محله طبرسی بود و همه نوجوان های شهر آرزوی توپ زدن در آن را داشتند، تیمی که چند سال بعد حرفه ای شد و با نام «پیام»، سری میان سرها در آورد، تیمی که یکی از بهترین های لیگ ۱۶ تیمه مشهد بود و چند سال بعد به یکی از مدعیان قهرمانی لیگ استان بدل شد. علی پسر «سلطان» خانم که دهه های ۵۰ و ۶۰ حامی تیم کوچک محله خود شد و همراه بازیکنان گمنام این تیم رشد کرد.

انجام می دادیم یا در زمین خاکی پشت انبار نفت قدیمی در چهارراه مقدم. من خودم نه اهل بازی بودم و نه اهل توپ زدن، اما پایه پای بچه ها در تمرینات حاضر می شدم تا به ادامه راه دلگرم باشند. قبل از هر تمرین یا بازی، با افتاب به زمین را خوب آب پاشی می کردم تا بچه ها موقع دویدن کمتر گرد و خاک بخورند و کمتر اذیت شوند. بعد فکری به سرم زد، با یکی از کارکنان آتش نشانی نزدیک میدان اعدام (عدالت فعلی) صحبت کردم تا در روزهایی که بازی داریم، درازای گرفتن سه تومانی زمین را با ماشین آتش نشانی آب پاشی کند.

پیام سلطان طبرسی

تیم ما در ده نوجوانان مسابقه می داد تا اینکه بچه ها جوان شدند و تیم هم شد تیم «جوانان علی سلطان». حالا دیگر تیم ما جزو تیم های باشگاهی مشهد به حساب می آمد؛ اما تیم های باشگاهی خرج زیادی داشتند، تمرینات باشگاهی می خواستند، چند نوبت اردو در طول فصل، کفش و لباس مناسب، راستش توان مالی من آنقدر نبود که بتوانم بچه ها را مثل بازیکنان تیم های «شهید پاپ»، «ابومسلم»، «توربو ترن» و «هواپیمایی»، حمایت مالی کنم. اسپانسر بچه های تیم توربو، راه آهن مشهد بود و بچه های هواپیمایی را شرکت هواپیمایی حمایت می کرد. به هر حال یا شرکت های بزرگ حامی مالی آن ها بودند یا کارخانه دارها، اما من نه کارخانه دار بودم و نه شرکت بزرگی داشتم. یکی از بچه های تیم که در اداره مخابرات کار می کرد، پیشنهاد داد با شرکت مخابرات خراسان صحبت کنیم، شاید قبول کرد حامی مالی تیم ما باشد. در مخابرات با جواد مرادزاد نامی صحبت کردم. قرار شد هم او در کنار بچه های تیم باشد و هم شرکت مخابرات در مواقع لزوم از تیم حمایت مالی کند. به این شکل ما وارد مسابقات باشگاهی شدیم. بعد هم انقلاب شد، همه چیز عوض شده بود. گفتند باید اسم «سلطان» از روی تیم برداشته شود؛ از آنجا به بعد بود که «سلطان طبرسی» شد «پیام». این تغییر یکی از سخت ترین و تلخ ترین تصمیماتی بود که برای این تیم گرفته شد.

پیش آشنایی که در محله گاراژدارها، مکانیکی داشت. اوستا کار آنجا بددهن و عصبانی بود. من هم دیگر بچه نبودم که اگر زدن تو سرم چیزی نگویم. سه چهار روزی بیشتر دوام نیاوردم و دوباره برگشتم پیش حاج آقا سخاوتی برای قالی بافی. این طور هم پولی در می آوردم و کمک خانواده بودم و هم غرورم حفظ می شد. یکی دو سالی کار کردم و به قول معروف اوستا شدم. آن وقت بود که برای خودم کارگاهی برپا کردم. حیاط خانه پدری بزرگ بود؛ یک دستگاه بافندگی (دار قالی) گرفتم و چند کارگر نشاندم پایش. کم کم چهار دستگاه شد و حدود ۱۵ کارگر نوجوان. دیگر برای خودم برو و بیایی داشتم و کارم حسابی گرفته بود.

حامی فوتبال محله

داستان تیم داری و رفتنم به سمت فوتبال از عصر یک روز تاپستانی شروع شد. جلو در خانه روی سکویی نشسته بودم و بازی بچه ها را نگاه می کردم. آخر بازی متوجه شدم بچه ها دارند با هم سر خرید کاپ و شرکت در بازی های محلی بحث و دعوا می کنند. آن ها را صدا زدم و ماجرا را پرسیدم. گفتند که دوست دارند در مسابقات محلی شرکت کنند، اما پولی برای خرید کاپ ندارند. گفتم: «من پولش را می دهم، اما به شرطی که تیم محله را سر بلند کنید و برنده مسابقات باشید». آن زمان پول کاپ ۵ تومان می شد. پول را که گرفتند، گفتند: «علی آقا حالا که پول را دادی بیا کنارمان باش. بزرگتر که بالای سرمان نباشد، حسابمان نمی کنند». دلم برایشان سوخت. تصمیم گرفتم کنارشان بمانم و اگر قابل بودند و مستعد، تا هر جا که در توانم باشد، حمایتشان کنم.

سری میان سرها

بعد از برد در بیشتر بازی های محلی، تیم محله به تیم «علی سلطان» معروف شد. چند کاپ محلی هم گرفت. من هم جدی تر و با اشتیاق بیشتری به بچه ها می رسیدم. همان سال شنیدم که قرار است بازی های باشگاهی نوجوانان در ورزشگاه «سعدآباد» مشهد برگزار شود؛ یک دوره مسابقات رسمی به نام «ارتشبد محمد خاتمی»، شوهر خواهر شاه. بلافاصله به «سعدآباد» رفتم و لیست بازیکنانم را رد کردم. در آن مسابقات، تیم محله ما مقام سوم را به دست آورد، آن هم با کمترین امکانات. بعد از آن بود که امیدواری بچه ها بیشتر شد و تمرینات را با جدیت بیشتری دنبال می کردند.

خادم زمین خاکی

زمین مناسبی در محله طبرسی نداشتیم، پس بیشتر تمریناتمان را یا در کوی رضاییه

رکورددار مردودی

در کوچه «قبر میر» محله طبرسی به دنیا آمدم. پدرم نایب و سرسپور شهرداری بود. زیاد اهل درس و مشق نبودم؛ یعنی آن زمان بچه های کمی درس خوان بودند که من جزو شان نبودم؛ خانواده ها ندار و پدر و مادرها هم اغلب بی سواد. مدرسه برای کسی آنقدر مهم نبود تا بچه اش را تشویق به درس خواندن کند. از طرفی در مدرسه های آن زمان اگر دانش آموز تیتیش مامانی نبودید یا اینکه دمتان به جایی بند نبود، با هر شیفتنی، فلک در انتظارتان بود و چوب تر انار. این چیزها بچه ها را از درس و مدرسه گریزان می کرد. این طور بود که من در سن نخوان، تا سوم دبستان بیشتر نخواندم؛ البته همین سه کلاس برای من شش سال طول کشید، چون سه بار مردود شدم و بعد از آن، اخراج از مدرسه.

سرآمد قالی بافان کوچک

بعد از ترک تحصیل نمی توانستم برای خودم ول بگردم و آزاد باشم، یعنی خانواده نمی گذاشت. راسته محله ما پر بود از قالی بافی. حاج آقا سخاوتی نامی بود که کار خانه قالی بافی داشت. پدرم من و خدایا مرز برادر بزرگم (حسین آقا) را به مدت دو سال به ۳۰ تومان اجاره داد به همین آقای سخاوتی. مادونفر موظف بودیم در این دو سال در خدمت صاحب کار خانه باشیم و برای او قالی ببافیم. چون به این کار علاقه داشتم خیلی زود خم و چم کار دستم آمد و راه افتادم. اوستا خیلی از من راضی بود؛ همیشه از این بابت به خودم می بالیدم و بین کارگرها سرم بالا بود. دو سال اجاره مان که سر آمد، آقای سخاوتی از پدرم خواست تا من برایش روزمزدی کار کنم به روزی سه هزار. پدرم هم از خدا خواسته. من تا موعد رفتن به سر بازی سر این کار بودم.

خدمت بی دردرس

هجده سالم که شد، خودم را معرفی کردم برای رفتن به اجباری. چهار ماه آموزشی در بیر جند به سختی گذشت؛ راستش سخت ترین قسمت سر بازی من بود. همان اول فرمانده گفت: «اینجا نظم و انضباط حرف اول را می زند، به خصوص تمیزی و نظافت. اگر ببینم سر سوزنی زباله روی زمین افتاده، باید خم شوید و با مژه چشمتان آن ها را جارو کنید». همانجا همه بچه ها ماست ها را کیسه کردند. همیشه مراقب بودیم تمیز، مرتب و اوتوکشیده باشیم. بعد هم با کلی نذر و نیاز به مشهد منتقل شدم و از بخت بلند در واحد تلفن خانه ارتش، ۲۰ ماه باقی مانده را به راحتی گذراندم.

از شاگردی تا استادی

سر بازی ام که تمام شد، پدرم گفت: «تو چیزی بلد نیستی انگار. فکر می کنم امروز تازه می خواهی به اجباری بروی! برو یک دوره مکانیکی آموزش ببین تا کار و هنر دیگری هم بلد باشی». بعد هم مرا فرستاد



علی سلطان همراه با مهدی غیانی